

یک نفس تا خدا



دیدم، یک لحظه متوجه شدم یکی از آن‌ها سرش را تکان می‌دهد و دستش را هم بالا می‌برد. احساس کردم یکی از شاگردهای قدیمی‌ام هست که روزی معلمش بوده‌ام. آدمم تحویلش بگیرم و من هم دستی بالا بزنم؛ که دیدم‌ای دل غافل! جوانک در حال و هوای موسیقی‌ای که گوشش را پر کرده بود، سرش را تکان می‌داد و دستی را هم بالا می‌آورد- به خاطر یک زدن سیگار بود. در آن وقت شک کردم که اصلاً مرا در میان آن دو دو دمی که از دهانش خارج می‌شده دیده است یا نه؟ یاد ایامی افتادم که هم‌سن و سال او بودم و اهل آتش و دود؛ اما از نوعی دیگر...

● امروز صبح به زیارت سهراب رفتم و مثل هر پنجشنبه برایش خواندم و گریستم و گفتم: اعتراف کردم و حرف‌هایی زدم که تا به حال به هیچ‌کس نگفته‌ام. به او گفتم: نمی‌دانم! نمی‌دانم در کدام روز، کدام ساعت و کدام دقیقه و ثانیه در ملک عظیم پروردگار پای دلم لغزید؛ لغزشی که باعث شد تا به حال در میان فعل «رفتن» و «ماندن» معلق بمانم و از بهشت آرزوهایم دور.

الهم اغفر لی الذنوب الّتی تغیر النعم (۱)
الهم اغفر لی الذنوب الّتی تحبس الدعا (۲)

که تنها چند دقیقه به طول انجامید و در ازایش چند دقیقه دیر رسیدم؛ اگر آن روز چند دقیقه‌ای زودتر می‌رسیدم، دیگر سهراب را با سینه‌ای شکافته نمی‌دیدم، چرا که خودم نیز هم‌چون او...

او رفت و بسیاری از بچه‌های هم‌رزم، ولی من ماندم با جسمی که هر گوشه‌اش یادگاری از آن ایام دارد- سهراب جان، دلم تنگ تنگ است، برایم دعا کن!

● به یگانه تکیه گاهم پس از خدای بزرگ که چه زود مثل مادر تنهایم گذاشت. مثل اینکه دعاهای سهراب مستجاب شد، ولی اشک‌ها و دعاهای من راهی به بالا نجست. هم‌چون مسیحی به ملکوت آسمان‌ها عروج کردی و مریمت را تن‌ها گذاشتی! ۴۰ روز است که تنهایم و من هم، دلتنگ دلتنگم، پدر جان! دعا می‌کن.

«مریم دخترم»

□□□

روان نویسنده سبزه رنگ را در جاقلمی گذاشت. هیجان ساعتی قبل به آرامشی دریایی مبدل شده بود؛ احساس می‌کرد با کلمات صمیمانه و برخاسته از دل پاک پدر در گریه دار زندگی و تندبادهای سهمگین آن، پناه سایه‌ای مطمئن خواهد داشت.

پی نوشت‌ها:

۱. فرازی از دعای کمیل، ترجمه: خداوند! بیمارم؛ گناهانی را که دگرگون می‌کند نعمت هایم را.
۲. فرازی از دعای کمیل، ترجمه: خداوند! بیمارم؛ گناهانی را که جلوی (استجاب) دعاها را می‌گیرد.

در زیر رنگ و لعاب‌های گوناگون چیزی باقی نمانده بود و سعی می‌کرد با اداهای ناشیانه خود را بالاتر از ۱۸ سال بنماید. با کفش‌های پاشنه بلندی که به پا داشت، به نظر می‌رسید بر بالای تپه یا سطح شیب داری ایستاده و اصلاً قادر به حفظ تعادلش نیست و شاید هم به واقع بر لبه‌ی پرتگاه بود؛ نمی‌دانم! خیلی دلم به حالش سوخت، چرا که او هم می‌توانست هم‌چون مریم من پر از طراوت و عطر پاکی باشد.

● هفته‌ی پیش حسابی حالم خراب بود، زیر چادر اکسیژن و با هزار جور داروی شیمیایی به زندگی برگشتم و شاید هم از سر دعاهای مریم بود! آخر هفته در بعد از ظهری، ساکت و خموده به دیدنم آمد با صورتی گل انداخته و چشمانی که ترنم و نیایش و دعا در آن موج می‌زد. سر به سرش گذاشتم و گفتم: مریم گلی چت شده؟ نکته گریه کردی؟ شاید هم امپرت رفته بالا!

- باباجون، نداشتیما، هوا گرمه دیگه!
- ایا، یک روز بارونی، وسط اردیبهشت؛ اما هوای گرم، چه حرف‌ها!

هر دو خندیدیم و موضوع را بیشتر کش ندادم. دستش را بر موهایم کشید و گفت: بیا خونه، به خدا خودم ازت حسابی مواظبت می‌کنم.

- نه، باباجون، امسال امتحان نهایی داری، مزاحم درست می‌شم. هر وقت بهتر شدم برمی‌گردم. با نگاه ملتسانه و غمگین گفت: توی این هوای آلوده‌ی وسط شهر می‌ترسم درمان دکترها اثر نگذارد، بیا به سر بریم کو، همون اولای کوه؛ هوای اون جا حالت رو بهتر می‌کنه. دلش رانشکستم و با اجازه‌ی دکتر قول صبح جمعه را دادم.

● صبح جمعه دوتایی زدم به کوه. در راه زمزمه‌ی دعای ندبه‌ی مریم روحم را نوازش داد و در دامنه‌ی کوه هم خنکای نسیم اول صبح که بر سینه‌ی کوه می‌وزید، برتن ما بوسه‌ی سلامتی را نثار کرد و سرحالم آورد «ولی خوشی آن روز ادامه نداشت» در راه برگشت به خاطر شیب جاده‌ی خاکی؛ مریم کنترل ویلچر را به دست گرفته بود. در یکی از پیچ‌های جاده بود که چند جوان ۲۵، ۲۶ ساله را

در خانه را باز کرد، شمیمی دل‌انگیز در جای جای خانه مشامش را نوازش می‌داد. عطری که یادآور روزهای خوش نه چندان دور و آغوشی گرم و پر محبت بود. دختر چشمانش را بر هم گذاشت و نفس عمیقی کشید، می‌خواست همه‌ی ذرات وجودش را با آن هوای معطرو آشنا که دیگر بی رمق شده بود؛ صفا دهد. می‌خواست لحظه‌ی لحظه‌ی حضور سبز او را دوباره حس کند. هم‌او که هر جای خانه یادگاری از او داشت. دختر به اتاقش رفت، اولین چیزی که با ورود هر کسی به آن‌جا خودنمایی می‌کرد، ویلچری بود که در کنار میز تحریر قرار داشت و گلدانی پر از گل‌های رز و مارگریت بر روی آن جلوه‌ای خاص پیدا کرده بود. در حالی که چادرش را تا می‌کرد و لباس منزل را برتن، سمت نگاهش به کاغذهای روی میز بود. در ذهنش صحنه‌های شب قبل را مرور می‌کرد. تمام دیشب، به دنبال گمشده‌ای، میان کتاب‌ها و نوشته‌های پدر جستجو کرده بود و لحظه‌ای که آن دست نوشته‌های با خط شکسته را یافته بود؛ در پوستش نمی‌گنجید. ولی دیر وقت بود و مادر بزرگ نمی‌گذاشت بیدار بماند و او که می‌خواست، اولین کسی باشد که در تنهایی آن نوشته‌ها را می‌خواند، شب را با هزار بیم و امید به پایان برد و انتظاری کشنده را تا آن وقت تحمل کرده بود. وحالاً او بود و تنهایی و سکوت؛ همراه با دست نوشته‌هایی که در بعضی جاها جوهر سبزش پخش شده بود.

□□□

● به تمام امید و زندگیم مریم.

وقتی از کوه‌ها و خیابان‌ها و یا پارک‌ها و بوستان‌ها می‌گذرم، معصومیت‌های از دست رفته را می‌بینم و با تمام وجود می‌سوزم، ولی در آن حال به خودم می‌بالم و شاید بهتر است بگویم به تو، تویی که طراوت و پاکیت تمام زوایای زندگی مرا پر کرده، تمام سربه سر گذاشتن‌هایش. خنده‌هایت، نکته سنجی‌هایت و حتی گریه‌هایت. همان‌هایی پس از مرگ مادرت هیچ وقت آشکار ندیدم. مریم جان! دیروز که پشت چراغ قرمز بودم، دخترکی هم‌سن و سال تو را دیدم که از چهره‌ی دخترکانه و معصومش